

بگوئید محسن زنده است!

یک سال و خرده ای برای من نامه نیامد. صلیب سرخ من را دید و جزو آمار بودم ولی نامه نمی آمد. از هم محله ها و همسایه ها کسانی در اسارت بودند؛ به آنها می گفتم وقتی نامه می نویسید بگوئید به خانه ما بروند و از خانواده ام بخواهند برای من نامه بنویسند. چند نفر آزاد شدند و می گفتم اگر به امماده حسن رفتید روبه روی در حرم، مغازه عمومی من است. بگوئید محسن زنده است!

من خود خوری می کردم. برای خیلی ها نامه می آمد و برای من نمی آمد. من نمی دانستم خانواده ام شهید گرفته اند. بعد از مدتی طولانی نامه ای یکطرفه برای من آمد. نامه صلیب سرخ بود و دیدم برادر من نوشته که ما در روز ۱۲ فروردین جنازه تو را دفن کردیم. خودت بودی و تو را تشییع کردیم و همه صبح گذاشتیم و همه تأیید کردیم. واقعا خودت بودی و دفنت کردیم؛ حالانها می آید؟! چه شده است اگر خودت هستی؟ این نشانی ها را بده... و از من نشانی خواست.

۵ بار محکوم به اعدام شدم

از طرف دیگر یکی از رفقای من آزاد شد و خود من هم می بایست در آن آزادی می بودم چون سخت مجروح بودم و قانون صلیب سرخ این بود که مجروح ها آزاد معاوضه شوند، ولی عراقی ها روی من یک نظر خاص پیدا کرده بودند. اسم من با نام یکی از افسران ارتش ایران یکی در آمده بود. سربازها گفته بودند سروان فلاح فرمانده ما است و گویا آن فلاح در آن زمان پست حساسی داشته است. عراقی ها از من بازجویی می کردند. از آنها اصرار و از من انکار. همان جا پنج بار محکوم به اعدام شدم. هر بار که من را می بردند تیرباران کنند، خودشان تیر می خوردند یا چاقو می خوردند و می مردند!

آخرین بار در جایی مثل اصطبل اسب ها دست و پا و چشم های من را بسته و یک گونی به سرم کشیده بودند. من را به ستون بستند. یک افسر عراقی دست من را از ستون باز کرد و من افتادم. من نا داشتم پلک به هم بزنم. افسری گونی را از سر من کشید و موهایم را گرفت و سرم را بلند کرد و کلت را روی سرم گذاشت و گفت می خواهم سقطت کنم! همین را گفت و روی من افتاد. خون روی زمین جاری شد. یک کارد توی گلویش بود. ندیدم چه کسی او را زد. من را به استخبارات بغداد بردند. سرنهنگی که دستور تیرباران من را داده بود با من روبه رو شد و گفت می ترسند تو را بکشند یا رحم می کنند؟ گفتم اراده خداوند است. مطمئن بودم. گفتم اگر شک داری این بار خود امتحان کن! برایش آیه اِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ را خواندم. چشم های سرنهنگ درشت شد، لرزید، افتاد و فرار کرد.

کسی لباس مرا پوشید» مطرح شد

به اسم خودم بود!

دندان در دهان ندارد. بنده خدا ۱۰ سال انتظار من را کشیده بود و ۱۳ سال انتظار برادر شهیدم را و در آخر جنازه برادرم آمد. وقتی نگاهش کردم زانوهایم سست شد و زمین خوردم. خودم را سینه خیز کشیدم روی پاهایش و هی داد زدم که ما چه بلایی به سر تو آوردیم؟ چه کار کردیم با تو؟

سپرده بودند، راحت نبود. در نشستی با حضور راوی و نویسنده این کتاب به همت تم استوری در کافه کتاب زیتون به بررسی حاشیه هایش پرداختیم. در ابتدای این نشست، جانباز محسن فلاح (راوی کتاب) گفت: به مادرمان می گفتم عزیز؛ به او گفتم عزیز جان! منم... دیدم بنده خدا ضعیف شده. یک

خانه محسن فلاح آورده داشته. مدتی بعد، نامه ای که نشان می دهد محسن ای که محسن را به خاک

سر قبری می رفتم که به اسم خودم بود!

محسن فلاح با اشاره به این که این تردیدها تا الان هم وجود دارد، گفت: سنگ قبر به نام من تا سال ۹۴ روی قبر شهید بود چون تا زمانی که مادرم زنده بود، اجازه نمی داد سنگ را عوض کنند. می گفت این مراد من است. این به من حاجت می دهد. وقتی مادرم فوت کرد، من خواستم سنگ را عوض کنند؛ چون بالای سر قبری می رفتم که به اسم خودم بود!

هر بار خسته و کوفته از مأموریت آمده ام، آن شهید به خواب من آمد و گفت من این طور راضی و راحتم. من سه مادر دارم. یک مادرم حضرت زهرا (ع) است که شب های جمعه دورش می نشینم. یک مادرم «عزیز» است که برای من گل می آورد و بالای سر من می نشیند و قرآن می خواند و یک مادر هم مادر خودم است که می گوید کجایی پسر؛ من به این راضی ام.

همه شهید را دیدند!

شهید در شب ازدواج ما هم آمد و همه او را دیدند! در پایان مراسم که خواستیم از مردم تشکر کنیم، گفتیم این شخصی که اینجا بود کجاست؟ یکی گفت برای من جایی گذاشت؛ یکی گفت من را به بالای مجلس تعارف کرد؛ یکی گفت جایش را به من داد. همه یک چیزی از این آدم گفتند و ما تعجب می کردیم که چرا او عکس و فیلم برنداشتیم.

من محسن فلاح هستم!

دو شب بعد من در خواب دیدم. فکر می کردم خودم را در آینه می بینم ولی گفت نترس! من هستم. من بودم که به جشن ازدواج شما آمدم. گفتم تو که هستی؟ گفت من محسن فلاح هستم... گفتم محسن فلاح من هستم! گفت حالا من هم باشم چه می شود؟! گفتم چرا خودت را نشان نمی دهی؟ گفت راضی ام. دنبال من نیایید. من به این راضی ام. من از خواب بیدار شدم. صدای اذان صبح می آمد. مادرم داشت لباس می شست. گفتم عزیز می دانی مهمان پریشی که بود؟ گفت آره؛ همین شهید بود. محسن بود... مادرم به او می گفت محسن. گفتم در خواب می دیدم. مادرم گفت چه می گفت؟ می گفت ولم کنی؟!... گفتم: بله.

تا برگشتم، محسن زفته بود

مادرم اطمینان داشت. مادر و خواهرم در چهلیم این شهید می خواستند به تهران بروند. مادرم را از محله ما در شهریار سوار ماشین می کند و به تهران می آورد. برادرم نیش دانشگاه شریف زندگی می کرد. مادر مرا با ماشینش می برد و سر و کوجه محل زندگی برادرم پیاده می کند. مادرم می گفت: سر و گردن و موها کاملاً تو بودی. در طول راه، خواهرم به مادرم می گفت عزیز! بین محسن است... وقتی پیاده شده بودند، مادرم یک ۱۰۰ تومانی به او می دهد بلکه به این بهانه چهره اش را ببیند ولی او صورتش را نشان نمی دهد و می گوید من افتخاری شما را آورده ام، من هم پسر هستم. مادرم می گوید تا در رابستم و به خواهرت نگاه کردم و برگشتم، دیدم نیست!... مادرم این روایت را تعریف می کرد و خواهرم گریه می کرد. خواهرم از این ماجرا دچار افسردگی شدید شد. خواهرم می گوید من چند بار او را دیده ام.



عاطفی است و عاطفی نوشته شده است. خواهر من و محمود قوامی و دو آزاده ای که در انتهای کتاب من صحبت کرده اند از نظر عاطفی حرف زده اند.

وی در روایت اتفاقی که برایش افتاده بود، افزود: شهید دیگری را به جای من دفن کردند. عراقی ها در ابتدای اسارت، لباس من را در آوردند و کنار انداختند. ما در منطقه دشت عباس بودیم و در این منطقه شب ها، سرد است.

بنده خدایی سردش بوده، لباس من را می پوشد و بعد شهید می شود. کسی که آن شهید را برمی دارد، مرا می شناخته و می بیند من افتاده ام. دقیق می شود و می بیند اتیکت و کارت های شناسایی به اسم من است.

من در چهارم فروردین اسیر شدم و در دوازده فروردین در شهریار و در محله ما تشییع جنازه ای به اسم من در جریان بود. شباهت ظاهری وجود داشته و فقط به لباس اکتفا نشده بود. پدر من می گفت من سه بار صورتش را پاک کردم و هر سه بار دیدم محسن است و شک نکردم. عمومی من می گفت بیشتر از ۱۰۰ بار روی جنازه را باز کردیم و خیلی ها دیدند و حتی یک نفر هم شک نکرد.

تو محسن نیستی!

عمومی من چهار سال است که فوت کرده و تا این اواخر هر بار من را می دید، می گفت ما محسن را مؤید و مؤید دفن کردیم! منظورش این بود که تو چه کسی هستی که اینجا نشسته ای؟! خیلی ها می آمدند و از من اطلاعات خودشان را می پرسیدند. که من چه کسی هستم؟ پسر چه کسی است؟ خانواده من چه کسی هستند؟ خانه ما کجاست؟ و بعد می گفتند محسن جان اطلاعات دقیق است ولی خودت دقیق نیستی!

این ماجرا جزو عجایب جنگ است. این که شهیدی را به جای کسی بیاورند، زیاد اتفاق افتاده است ولی از اینجا به بعد و همه موضوع که شهیدی باشد که قابل شناسایی باشد و همه صددرصد تأییدش کنند و نفر اصلی برگردد و به نفر اصلی شک کنند، منحصر به فرد است.



سنگ قبر به نام

من تا سال ۹۴

روی قبر شهید

بود چون تا

زمانی که مادرم

زنده بود، اجازه

نمی داد سنگ

را عوض کنند.

می گفت این مراد

من است. این

به من حاجت

می دهد

